

حکایت تاجری که از فروختن کنیز خود پشیمان شد

تاجری مالی و ملکی چند داشت
یک کنیزک با لبی چون قند داشت
ناگهش بفروخت تا آواره شد
بس پشیمان گشت و بس بیچاره شد
رفت پیش خواجه‌ای او بی‌قرار
می‌خريدش باز افزون از هزار
ز آرزوی او جگر می‌سوخستش
خواجه او باز می‌نفروختش
مرد می‌شد در میان ره مدام
خاک بر سر می‌فشاندی بردوام
زار می‌گفتی که این داغم بس است
وین چنین داغی سزای آن کس است
کز حماقت رفت، چشم عقل دوخت
دلبر خود را به دیناری فروخت
روز بازاری چنین آراسته
تو زیان خویش را برخاسته
هر نفس ز انفاس عمرت گوهریست
سوی حق هر ذره‌ای نو رهبريست
از قدم تا فرق نعمتهای اوست
عرضه ده بر خویش نعمتهای دوست
تا بدانی کز که دورافتاده‌ای
در جدایی بس صبور افتاده‌ای
حق ترا پرورده در صد عز و ناز
تو ز نادانی به غیری مانده باز